

پس از تو

جو جو مویز

ترجمه: مریم مفتاحی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فصل‌ها

۷	فصل اول
۱۸	فصل دوم
۳۶	فصل سوم
۶۱	فصل چهارم
۷۸	فصل پنجم
۹۳	فصل ششم
۱۱۳	فصل هفتم
۱۲۹	فصل هشتم
۱۴۸	فصل نهم
۱۶۹	فصل دهم
۱۹۱	فصل یازدهم
۲۱۳	فصل دوازدهم
۲۲۹	فصل سیزدهم
۲۴۵	فصل چهاردهم
۲۶۸	فصل پانزدهم
۲۸۶	فصل شانزدهم
۳۰۹	فصل هفدهم

۳۳۲	فصل هجدهم
۳۴۰	فصل نوزدهم
۳۶۱	فصل بیستم
۳۷۴	فصل بیست و یکم
۳۹۵	فصل بیست و دوم
۴۱۰	فصل بیست و سوم
۴۳۳	فصل بیست و چهارم
۴۵۱	فصل بیست و پنجم
۴۷۳	فصل بیست و ششم
۴۹۱	فصل بیست و هفتم
۵۰۴	فصل بیست و هشتم
۵۱۵	فصل بیست و نهم
۵۳۶	فصل سی ام

فصل اول

مردِ تنومندِ انتهای بار شُرشرِ عرق می ریزد. سرش را پایین گرفته و نگاهش به گیلان و یسکی است، اما هرازگاهی به پشت سرش، به در و رودی، نگاه می کند. دانه های عرق، زیر نور مهتابی، می درخشند. مرد نفس عمیق و بی ثباتی می کشد؛ یک آه مبدل، بعد دوباره به گیلانش نگاه می کند.

-هی! ببخشید؟

من که سرگرم برق انداختن گیلان ها هستم، سرم را بالا می گیرم.

-یک گیلان دیگه لطفاً!

می خواهم بگویم کار خوبی نیست و فایده ای ندارد، فقط این که بیشتر از ظرفیتش می خورد. ولی مرد درشت اندامی است و فقط هم پانزده دقیقه تا تعطیلی کافه مانده است. طبق دستورالعمل سندیکا، دلیلی ندارد چنین چیزی به او بگویم، در نتیجه جلو می روم، گیلانش را برمی دارم تا پر کنم. مرد به بطری اشاره می کند.

-ویسکی اسکاتلندی لطفاً!

دست گوستالویش را به صورت نمناکش می کشد.

-هفت پوند و بیست پنی لطفاً!

سه شنبه شب است و ساعت یک ربع مانده به یازده و کافه ای ایرلندی فرودگاه ایست سیتی^۱ به نام شمراک و کلور^۲ که البته هیچ حال و هوای

1. East City

2. Shamrock and Clover

ایرلندی ندارد. می شود گفت به همان اندازه که مهاتما گاندی ایرلندی بود، این کافه هم ایرلندی است. چیزی به تعطیلی آن نمانده، به محض این که آخرین هواپیما بلند شود، کافه تعطیل می شود. حالا هم توی کافه به غیر از من چند نفر بیشتر نیستند؛ یک مرد جوان که با لپ تاپش سرگرم است، دو زن پرحرف سر میز شماره ۲ دو و مردی که ویسکی ایرلندی اش را کم کم می نوشد و منتظر پرواز استکهلم یا مونیخ است، پرواز مونیخ چهل دقیقه تأخیر دارد.

از ظهر سر کار هستم، چون کارلی^۱ به خاطر دل درد برگشت خانه. برای من مهم نیست و هیچ مشکلی ندارم تا دیروقت سر کار باشم. همین طور که دارم آهنگی با خودم زمزمه می کنم جلو می روم و گیلان های روی میز زن ها را جمع می کنم که سرگرم تماشای فیلم کوتاهی از گوشی تلفنشان هستند. یکسره هم می خندند، خنده ای بی دغدغه و از سرخوشی که نتیجه ی چیزی است که خورده اند. وقتی دارم گیلان ها را جمع می کنم، زن موبور می گوید:

-نوام پنج روزه است.

من لبخند می زنم و می گویم:

-چه خوب!

همه ی بچه ها از نظر من مثل کیک کشمش خورده ای هستند.

-سوئد زندگی می کند. خودم تا حالا آن جا نرفته ام. ولی باید بروم و نوه ی

اولم را ببینم. نه؟

-حالا هم داریم تولدش را جشن می گیریم.

هر دو می زنند زیر خنده.

-بیا با مالی تر کن. پنج دقیقه کار را ول کن. مانمی رسیم تا آخر وقت این

بطری را تمام کنیم.

در همان لحظه، گوشی تلفن هشدار می دهد که آن ها داد.

-بیا برویم. بجنب.

وسایلشان را برمی دارند و راه می افتند. شاید من تنها کسی هستم که متوجه می شوم با وجودی که سعی می کنند خودشان را محکم نگه دارند، با کمی تلوتلو به طرف بازرسی می روند. گیلان ها را روی پیشخوان می گذارم، نگاهی به اطراف می اندازم تا ببینم چیزی برای شستن هست یا نه. زن ریزاندام برمی گردد تا شالش را بردارد.

-تو هیچوقت وسوسه نمی شوی. نه؟

-ببخشید متوجه نشدم.

-بعد از شیف بروی و سوار هواپیما شوی. من بودم می شدم.

دوباره می خندد.

-هر روز که این جایی.

لبخند می زنم، لبخندی که اقتضای شغلان است و هیچ معنی خاصی ندارد. بعد برمی گردم و به طرف پیشخوان می روم.

فروشگاه های معاف از مالیات دارند تعطیل می شوند، درهای کرکره ای روی کیف دستی ها و شکلات هایی که مسافرها دقیقه ی آخر برای هدیه می خرند، کشیده می شوند. چراغ درهای شماره ۲ سه، پنج و یازده به ورودی باند خاموش می شوند و آخرین مسافرها به آسمان شب می زنند. وایولت^۱ نظافتچی اهل کشور کنگو چرخ دستی اش را به طرف من می آورد، راه رفتنش شل و ول است، کفشش با آن زیره ی لاستیکی روی کف صیقلی زمین جیرجیر صدا می کند.

-شب بخیر عزیزم.

-شب بخیر وایولت.